

بیرون رفت. هیچ هدف معینی نداشت. با خود قرار داد که در مغازه های بزرگ سری به نمایشگاه چلوار و کتان بزند. ولی راه دیگر در پیش گرفت. هنگامی متوجه شد که دیگر راه دوری رفته بود و نمی توانست برگردد.

- به جهنم! یک روز دیگر خواهم رفت. و اما امروز، چه بکنم؟...
آسیا ده دقیقه ای با نمایندگی بازرگانی فاصله داشت.

- خیلی دیر شده است. نخواهم رفت...

با این همه، در همان سمت گام برداشت. طبعاً به درون نخواهد رفت... آسیا نیازی نیافت که به درون رود. در پیاده رو دیگر خیابان، به فاصله چهل قدم، در میان انبوه جمعیت، شانه های پهن و پوزه جانلیدزه را دید که می آمد. تکانی بدو دست داد. دریافت که پیش از آن که مرد را ببیند، به سویش می رفته است. برآشفت. به وحشت افتاد. پشت به خیابان، در برابر مغازه ای ایستاد و منتظر ماند که او بگذرد. جانلیدزه نگذشت. از پهنای کوجه عبور کرد، بی آن که کلمه ای بگوید. کنار آسیا در برابر پیش نمای مغازه جا گرفت. از کنار چشم گوشه دارش به او چشمک می زد. آسیا سر برگرداند و سرپایش را ورنانداز کرد. به نظر نمی رسید که مرد نگاهش می کند. ولی چشمان مغول وارش می خندید. گفت:

- مکتب گریزی کرده ای؟...

آسیا پرسش او را بی جواب گذاشت. گفت:

- گمان می کردم که رفته ای.

دروغ می گفت، و مرد می دانست: دیشب آسیا ساعت حرکتش را پرسیده بود. جانلیدزه گفت:

- در کار رفتنم. هم الان می روم به اتاقم، جامه دانم را می بندم. بعد هم، ایستگاه راه آهن، تو کاری نداری؟ همراه من بیا!

ولی بازوی آسیا را نگرفت. کمی با او فاصله نگه می داشت. بی آن که نگاهش کند، به او می گفت:

- نشان نده که مرا می شناسی! دنبالم هستند، یا امکان دارد که باشند.

جانلیدزه پیچ و خم هایی به راه خود می داد، از کوجه های فرعی و از گذرهایی می گذشت که او را به عقب در همان خیابان باز می آورد؛ و با نگاهی سریع از فراز شانه مطمئن می شد که کسی به دنبالش نیست. و با این همه، از نیم

رخ، چنان می کرد که در میان موج دو گانه رهگذران سخنانی شتاب زده و گزنده به زبان کشور خود با آسیا مبادله می کرد. به آستانه خانه ای رسیدند که در نبش دو کوچه بود. جانلیدزه زود نگاهی به گرد خود افکند و گفت:

- برویم بالا!

آسیا در تردید بود. جانلیدزه افزود:

- به من در بستن جامه دامن کمک خواهی کرد.

مرد آرنج او را گرفت، و با هم به درون رفتند. جانلیدزه او را در پلکان تند شیب و تاریک به پیش راند. آسیا نمی دید کجا قدم برمی دارد. مرد دست خود را بر فرورفتگی پشت او تکیه داده بود. و این دست بهن گویی که او را همچون پرنده ای گرفته بود. ولی این يك پرنده دست آموز نبود. آسیا به سختی قدر است می کرد تا مقاومت کند، آماده آن که نوکش بزند، - شاید همچنین برای آن که دست او را بهتر احساس کند؟ به پاگرد تنگ رسیدند، و جانلیدزه از پس او دست خود را پیش آورد تا کلید را در قفل در بگذارد. آن گاه در را و زن را هل داد. آنان خود را در مسکن کوچکی یافتند که خوب نگهداری نمی شد، با پنجره ای رو به حیاط که بسته بود و پرده اش آویخته. جانلیدزه اینک در این اتاق با يك رفیق کارگر شریک بود: (چه او هر دو روز يك بار جا عوض می کرد). و در این ساعت اتاق خالی بود؛ مستأجر دیگر تنها به هنگام شب می آمد. همه اثاث جانلیدزه، زیرجامه و کاغذهایش، و بیش تر کاغذ تا زیرجامه، رختخواب و میز و کف اتاق را پوشانده بود. و او همه را درهم و برهم برداشت و در جامه دان کهنه چرمی و دسته داری چپاند. ولی هر چه تاشان می کرد و فشار می داد بیهوده بود، موفق نمی شد درست جاشان بدهد. آسیا آن همه را بیرون آورد و منظم کرد. هوای آلوده اتاق خفه کننده بود؛ عرق بر پشتش نشسته بود. خواست پنجره را باز کند: جانلیدزه مخالفت نمود، مبادا که همسایه ها ببینندشان. آسیا مانتوی خود را در آورد، یقه پیراهنش را باز کرد؛ جانلیدزه هم یکتا پیراهن بود. با هم کم حرف می زدند، آن هم تنها درباره آنچه می کردند، جانلیدزه چیزها را به آسیا می داد و این يك که، سینه و پس گردن باز، بر زمین چمباتمه زده بود آن ها را تا می کرد؛ آسیا در حمامی از نم فرو رفته بود... سرگیجه کوتاهی بدو دست داد، خود را در شب گذشته در بستر خویش در نظر آورد؛ و پوزه گرمی در پشتش نفس نفس می زد. همین قدر فرصت یافت که رو برگرداند: جانلیدزه روی او خم شده او را

بو می کشید. و پنجه پهنش روی او نهاده شد و او را به پشت خواباند...

بار دیگر که آسیا بر کف اتاق نشست، نگاهش گم گشته، دهانش خشک، تنش سوزان و حالت چهره اش وحشیانه بود. يك کلمه با هم سخن نمی گفتند. آسیا در پی آن نبود که او را یا خود را متهم دارد. سرنوشت چنین بود! اما دیگر نمی بایست که مرد جرأت کند و دست به او بزند! معجز آهنین باز میانشان فرود آمده بود. جانلیدزه این را بسیار خوب می فهمید، چه از نایاب ترین هوش بهره مند بود، - هوشیاری تن. دور شد و ایستاده سیگاری پیچید، و در پای خود زن را می دید که، سرد و افسرده، موهای خود را مرتب می کرد. هیچ گونه غرور پیروزی در او نبود. او این کام جویی را نه از پیش آماده کرده و نه خواسته بود؛ طبیعت به تنهایی همه کار را کرده بود؛ دیگر نمی بایست در آن درنگ نمود. آسیا جامه دان را که بخشی از محتویات آن باز بیرون زده بود دوباره درست کرد. پس از آن که همه چیز مرتب شد، در جامه دان را فرود آورد، جانلیدزه هم فشار داد و در را بست و قفل کرد. آسیا برخاست، مانتوی خود را پوشید. جانلیدزه گفت:

- برو پایین! برای تو بهتر است که با هم بیرون نرویم!

آسیا خود را در يك آینه جیبی واری می کرد. پس از آن که آماده شد، به سوی در رفت. جانلیدزه دست پیش آورد و به او گفت:

- خداحافظ، رفیق!

آسیا برگشت و دست خود را در دست او گذاشت. همچنان که دست هم را گرفته بودند، - (هر دو با نگاهی جدی به هم می نگریستند، آسیا پیشانی لجوجش به زیر بود، ولی چشمانش در چشمان مرد می کاوید). - جانلیدزه به او گفت:

- شوهرت را هم بیار پیش ما! من روی تو و روی او حساب می کنم.

يك چنین یادآوری، در چنان لحظه ای، از ناتراشیدگی حکایت می کرد. آسیا حتی متوجه آن نشد. جانلیدزه افزود:

- او راه خودش را جست و جو می کند. حیف است که گم شود. تو راه را می شناسی. به او نشان بده! جای او در میان ماست.

آسیا هیچ پاسخ نداد. آنچه او می گفت، خودش نیز همان می اندیشید. از او ممنون بود که چنین چیزی گفته است. تنها بعدها بود که به فکرش رسید که او

می باید کسی را به جاسوسی مارک گماشته باشد. ولی آنچه امکان داشت که مارک را از خود به در کند، به زحمت اگر اندکی در دیده اش ناخوشایند نمود: آسیا دیگر به این اندیشه خو گرفته بود که این چیزها طبیعی است، و آن‌ها کاملاً حق دارند در پی کسب اطلاع باشند!... دستش که هنوز نمناک بود به فشار دست پهن جانلیدزه پاسخ داد و خود را بیرون کشید. آسیا گفت:

- خداحافظ.

و بیرون رفت.

او، بی آن که سر برگرداند، در کوچه می رفت. پایان روز بود. در يك سوی خیابان، طبقه آخر خانه‌ها از پرتو غروب سرخ گشته بود. آسیا نمی اندیشید؛ سرشارتر از آن بود که بتواند ببیند. در دل، نه لذت و نه اندوه داشت. همین قدر به سادگی پیمودن آسفالت خیابان با پاهای محکم خویش خوش بود... در پیچ يك خیابان، در نزدیکی رودخانه سن که آخرین پرتو خورشید آن را فرا گرفته بود ایستاد، و تو گویی ضربه‌ای بر او وارد شد:

- چه کاری بود که کردم!...

آسیا همه چیز را درهم و برهم بیش چشم آورد؛ ولی این يك دم بیش نبود؛ بی آشوب، با سخت گیری، از نو به حساب خود رسید. و سرافکنده، لب می گزید. حسابش بدهکار بود. با بی احتیاطی بازی کرده و باخته بود. - باخته بود؟ اگر حرف تنها بر سر خود او بود، دیرزمانی در غم آن نمی نشست. انسان در بازی می بازد؛ ما باختیم، دیگر فکرش را نکنیم! واقعه، به خودی خود، اهمیتی جز آنچه انسان بدان وام می دهد ندارد. آسیا اهمیتی بدان نمی داد. سرخوردگی عمده اش از خود عمل نبود، از آن بود که غافل گیر شده، در حالی که اراده اش نمی خواست بدان رضا داده بود. از این رو کم تر به خود ارج می گذاشت. ولی این ارج و احترام را مدت‌ها بود که آسیا از دست داده بود. او بر خود مهربان نبود. مغرور بود، آری. ولی غرورش در آن بود که به هیچ رو بر خود نبالد. آسیا اگر تنها خود می بود، حساب این ماجرا حتی پیش از رسیدن به خانه بسته شده بود. - ولی آسیا تنها نبود. در خانه کس دیگری بود، - کسی که حضورش، وجودش، برای آسیا لگامی بود که برآشفته اش می داشت، ولی او دوست داشت که آن را بچود، مزه آهن آن چاشنی بیش تری به زندگی او می داد، - آن دیگری، شریکی که نیمی از هر حساب به پای او نوشته می شد. او در این باره چه خواهد

اندیشید؟ آسیا سخت گیری وحشتناك او را در این موارد می دانست. قضاوتش درباره شرافت به مانند يك كهنه بورژوا بود. شرف را در جاهایی قرار می داد که کاری با آن نداشت. مدت ها بود که آسیا در این باره ریشخندش می کرد. ولی این ریشخند، بی آن که آسیا بدان معترف باشد، او را در دیده اش بیش تر شایسته احترام می کرد... آسیا اگر از این ماجرای احمقانه چیزی به او نگوید، مارک هیچ نخواهد دانست، آسوده به سر خواهد برد، کسی در دنیا ناراحتش نخواهد داشت... ولی، خوب! این درست یگانه احتمالی بود که می بایست نفی کرد. آسیا آن را در ذهن خود خط زده بود. خود واقعه، خود «بزه»، (تا چه نامی خواسته باشند بدان بدهند!) به نسبت بر دلش سبک بود. بزه حقیقی در دیده او سکوت درباره «بزه» بود. نه، نه، آسیا تن به ارتکاب آن نمی داد. مانعی نمی دید که زبانی به مارک برساند، ولی نمی خواست «فریض دهد». و برای او، «فریب دادن» منحصرأ دروغ گفتن (یا خاموشی گزیدن) بود. آسیا فریب نمی داد. کلک نمی زد.

از این رو عزم جزم کرد که همه چیز را به مارک بگوید. بدا به حال خودش! و آسیا در دل می افزود: «بدا به حال او!» اگر حماقت مارک نبود، امروز آسیا از خانه بیرون نمی رفت. آسیا از او دلتنگ بود... (شورش را درمی آورد!) تصمیم خود را گرفته بود. و غریزه های بزرگ منشانه ای بدان در آمیخته بود: راستکاری، بیزاری از دروغ، و همچنین غریزه هایی که چندان بزرگ منشانه نبود: کینه توزی نهانی؟ شاید آن کنجکاوای اعتراف ناکردنی اسلاوها در زمینه روان شناسی که خدا می داند به چه کارهاشان برمی انگیزد تا ببینند چه واکنشی در ایشان پدید خواهد آمد. - «ببینیم، خود من و مارک چه واکنشی نشان خواهیم داد؟...» آزمایش خطرناکی بود. آسیا می دانست. ولی برای او خطر بهانه فریبنده دیگری بود که پافشاری کند. خطرهایی که عمل دربر دارد آن را مشروع می سازد.

وقتی که آسیا مارک را دید، در تصمیمش سست شد. انتظار داشت که سویتفاهم دیشبه ادامه یافته باشد. ولی مارک را در حالی دید که فکر کرده و پشیمان شده بود، - يك مارک دل انگیز که پوزش می خواست، با چنان نگاه زیبایی خاکسار و مهربانی که دل او را آب می کرد. آسیا وارفت. دیگر جز این کاری نمی توانست کرد که چهره مارک را با دست های خود نوازش دهد، و لب های مارک نیز در آن حال بر دست های او بوسه می زد. بر آن دست های آلوده... آسیا آن ها را پس کشید و پشت سر خود پنهان کرد. در چه موقعیت ناهنجاری بود

آسیا، تا پوزش خواهی مارک را بپذیرد! او در جست و جوی راهی بود که به این نقش‌های عوضی پایان دهد. به مارک گفت:

- بس است، جانم! دیگر حرفش را نزنیم! گذشته است؛ آنچه به دیروز برمی‌گردد دیگر تمام شده است.

مارک خوش حال بود:

- پس، تمام شد! تو مرا بخشیده‌ای؟

آسیا گفت:

- بله. و حالا نوبت تو است که مرا ببخشی.

مارک با شتاب گفت:

- این کار خیلی وقت است که شده!

- بله، برای دیروز؛ ولی برای امروز؟

- برای امروز؟

مارک لبخند می‌زد. آسیا دیگر نمی‌دانست چه گونه شروع کند. با این همه، همه چیز را در ذهن خود آماده کرده بود. ولی اکنون، در برابر او، کار صورت وحشت‌باری به خود می‌گرفت...

- این جور نگاهم نکن! کار را باز بر من دشوارتر می‌کنی...

آسیا سر او را به جانب دیگر برگرداند.

- بگو!

مارک کار را جدی نمی‌گرفت. آسیا از نیم‌رخ او می‌دید که گونه‌اش می‌خندد. پا بر زمین کوفت.

- چه احمقی، تو! نخند!

مارک شگفت‌زده سر برگرداند:

- چه ات هست؟

آسیا با چشمانی اندوهگین به او خیره شده بود!

- من به تو خیانت کرده‌ام.

مارک چشم‌ها را باز کرده نمی‌فهمید. آسیا گفت:

- نه، خیانت نکرده‌ام! من که هیچ کار خودم را پنهان نمی‌کنم... من امروز...

من... (آسیا دستپاچه می‌شد... این چشمان به در بسته، ترسان، بی‌دفاع، که از او پرسش می‌کرد!)... من نمی‌دانم کار چه طور گذشت... (آسیا می‌توانست بگوید:

«یکی غافل گیرم کرد»، ولی غرورش از آن سر باز زد؛ واکنشی در او پدید آمد، برای بیرون آمدن از این آشوب خشونت در پیش گرفت... من... من امروز با یکی دیگر خوابیدم. (آسیا نیازی به نام بردن نداشت. چندین بار، در گزارش های تحریک آمیزی که از کار خود در نمایندگی بازرگانی به او می داد، توجه حسادت آمیز او را به جانلیدزه جلب کرده بود.)

آسیا دید که مردمک های چشم مارک فراخ شد، دهانش باز ماند... مهلتی می بایست تا ضربه در او نفوذ کند: آسیا بچه ای را در کوچه به یاد آورد که به هنگام بازی چرخ ارابه ای از روی دست او گذشته بود: بچه همچنان لبخند می زد، تا آن دم که درد بی رحمانه پیکرش را فرا گرفت؛ و زوزه سر داد...

مارک زوزه سر نداد؛ ولی ناگهان چهره اش متقبض شد، نفس در گلویش باز ایستاد. له له زد:

- دروغ می گویی!...

التماس کرد:

- بگو که دروغ می گویی!

آسیا از غرور و از وحشت یخ بسته بود.

- من آنچه هست می گویم.

آسیا هرگز چنین چهره ای را پیش بینی نکرده بود. جانوری زخم خورده، دیوانه از درد، و چشمانی چون چشم آدم کشان. پیش از آن که آسیا توانسته باشد حرکتی کند، مارک گلویش را گرفته خفه اش می کرد. آسیا هیچ تلاشی برای دفاع از خود نکرد... «خفه کن! باشد! حق تو است...» آسیا چشم فرود نیاورده بود. این مارک بود که چشم فرود آورد. او را ول کرد. یک چنان دردی در نگاهش بود!... و این وحشتناک تر از هر چیز بود. مارک چند ثانیه ای با شانه های فرو افتاده و دست های آویخته برجا ماند، گویی که معلق بود. سپس چند قدم به عقب رفت، تلوتلو خورد، خود را روی صندوق کوتاهی که در پای پنجره نهاده بود انداخت، بالاتنه اش خم شد و پیشانی اش بر لبه طاقچه پنجره افتاد؛ بغضش ترکید. هق هق گریه اش تقریباً رنگ آدمیزاد نداشت. گفتی جانوری است که زخمی کاری به وی رسیده است. آسیا منقلب بود. می خواست فریاد بزند، برود و او را در آغوش بگیرد. اما گویی فلج شده بود. هیچ سخنی از گلویش بر نمی آمد، و چهره اش همچنان یخ بسته بود. فزونی دور از انتظار این تشنج سنگس می کرد؛ ولی از

درون، قلبش به سان رختی در دست زن رخت‌شو چلانده می‌شد. ناچار بود راست و سیخ گشته، چشم‌ها خشک، بی‌هیچ حرکتی ناظر این احتضار خشم دیوانه‌وار باشد. این شکنجه‌ای بود که هیچ شکنجه‌گری نمی‌توانست پیش بینی کند. وقتی که با يك تکان كمر موفق شد خود را از این حالت بیرون بکشد، وقتی که سرانجام توانست زانوهای خود را به حرکت درآورد و نزدیک شود و زمزمه کند:

- پسرکم، پسرکم!... من اگر می‌دانستم!... درد نکش!... نمی‌ارزد...
 مارک یکباره هق‌هق گریه‌اش را قطع کرد، سر برداشت، چهره‌ای پر تشنج
 اما بی‌رحم نشان داد، و گفت:
 - گم شو!

مارک نیازی بدان نداشت که حرکتی بکند. نگاهش خود همچون مشتی بود. آسیا را از خانه بیرون می‌انداخت. این جا باز غرور آسیا بدوزیان رساند. هیچ کاری برای روشن‌گری نکرد. مانثوی خود را که بر کف اتاق افتاد بود برداشت، بقیه‌اش را که انگستان خشم‌آلود مارک قلاب آن را کنده بود با سنجاق بست؛ گفت:

- بیرونم می‌کنی؟

مارک نعره زد:

- آها!

و پیشانی را به دو دست گرفته، باز بر لبه پنجره افتاد.
 آسیا، خاموش، به اتاق دیگر رفت، کشوهایی را باز کرد و بست و این جا و آن جا پاره‌ای چیزها را برداشت، و کیفی کوچک در دست به اتاق بازگشت؛ يك بار دیگر مارک را که از پا در افتاده بود نگاه کرد، لب باز کرد که چیزی بگوید، به سوی در رفت، بازش کرد، رو برگرداند، صدا زد:
 - مارک!...

مارک تکان نخورد. آسیا بیرون رفت.

در طبقه زیرین، روی باگرد، ساق‌هایش سست شد، به دیوار تکیه داد؛ و در تاریکی گریست. مانند جویباری می‌گریست. دلش می‌خواست دوباره بالا برود و به او

بگوید، با خود می گفت:

- این جنایت است... جنایت است آنچه ما می کنیم، آنچه تو... کی... آیا يك کار احمقانه، يك کار كتيف، دليل آن می شود که ما ريدگی خودمان را ويران کنیم؟...

آسيا نمی خواست اعتراف کند که مارک حق دارد که بیرونش کند...

- آیا این قدر کم دوستم دارد؟...

آسيا نمی گفت: «او بیش از اندازه دوستم دارد!...» اقرار داشت که به او اهانت روا داشته است، ولی نمی پذیرفت که، اگر در ترازو می نهادند، اهانت او از تمامی عشق مارک هم سنگین تر بیاید. برای آسیا، این اهانت بس کم چیزی بود! و به نظرش می رسید که بدترین توهین را نه درباره مارک بلکه درباره خود روا داشته است! اگر خیانتی در کار بود، خیانتی بود که آسیا به خود ورزیده بود، نه به او. این غافل گیری شهوت، این محاق ننگین اراده... آخ! کاش مارک می دید که چه سیلاب عشقی در این دم به او روی می آورد! آسیا اکنون خیلی بیش تر دوستش می داشت!... اکنون که دیده بود چه گونه درد می کشد... اکنون که مارک از دست او رنج می برد. از دست او... آسیا درد سوزان دست های مارک را بر گردن خود حس می کرد... دلش می خواست بر آن ها بوسه زند... سه چهار پله بالا رفت... ولی غرورش از نو زبانه کشید. می دانست که غرور آن دیگری سر سازش نخواهد داشت... نه، آسیا تن به پستی نخواهد داد و التماس نخواهد کرد...

- این تویی که بیرونم می کنی. پس خداحافظ! تا خودت مرا باز نخواهی،

برنخواهم گشت. و اگر برای همیشه است، بگذار برای همیشه باشد!

آسیا باگونه های گُر گرفته، اثر اشک ها درست خشک نشده، باز به زیر آمد. پله های تخته ای موم مالیده پلکان را همچون ماده بزی زیر پاشنه های خود به صدا درآورد. سر برافراشته، بی آن که سلام کند، از برابر زن سرایدار گذشت. و در کوچه، چون نگاه کنجکاو مردم متوجه چشمان تیره و شرربار او می شد که هنوز اشکی چند با تأخیر از آن می چکید، آسیا در چشمشان زل می زد. دیگر او پروای هیچ چیز نداشت. راه می رفت و نمی دانست کجا می رود. سپس، ناگهان، به نخستین مهمانخانه ای که بر سر راه خود دید، - خانه ای بدنام و چرکین، - وارد شد. بی آن که نگاه کند، اتاقی گرفت. پیش از بالا رفتن کرایه اش را پرداخت، و

در آن جا در به روی خود بست. يك زندگى در او به پايان رسیده بود! باز يك زندگى! خدايا! پس آخر رشته زندگى ها، كى به پايان خواهد رسيد؟

مارك از کنار پنجره، كه بر لبه آن سرش را گويى كه بر كنده اى نهاده بود، تكان نخورده بود. دلش آرزوى ضربه تير را داشت. تاديگر مجبور نباشد كه سرش را باز بر شانه هاى خود داشته باشد! كاش ياد روزها و شب ها مى توانست بر كنده شود! ولى در كله اش غوغاى بود... كينه و درد به صورت جفتى متشنج درهم آميخته بود. و تنش كه از بيزارى مو بر آن راست ايستاده بود مى لرزيد. كم ترين اندیشه دل سوزى يا بخشايش بر زنى كه بيرون كرده بود نداشت! كم ترين تلاشى براى فهميدن نمى كرد! نرينه اهانت ديده جز خود و جز اهانتش چيزى نمى ديد...
قدم هاى كوچكى تانى كنان از پلكان بالا مى آمد... مارك به يك حركت بر پا ايستاد. وانيا به خانه باز مى گشت. نمى بايست كه او متوجه چيزى شود. مارك با دستى چابك چشم هاى سوزان خود را پاك كرد، چيزهائى را كه به هنگام گلاويز شدن كوتاهش بر زمين افتاده بود جابه جا كرد - (آن قلاب يقه را برداشت) - در رو به پاگرد را باز كرد، روى نرده پلكان خم شد. آنت از پايين صدا مى زد:

- آسيا، تو آن جا هستى؟ بچه را برايت آوردم.

مارك پاسخ داد:

- من هستم. ممنونم!

- تويى، پسر جان؟ آسيا بيرون رفته است؟

مارك گفت:

- بله.

وانيا ديگر به بالاى پلكان مى رسيد. آنت باز گفت:

- من بالا نمى آيم. خسته ام. شب به خير، پسر جان.

- شب به خير، مامان.

مارك دست وانيا را گرفت و باز به درون رفت.

ناچار شد براى بچه توضيح دهد كه مادرش امشب به خانه باز نمى گردد: تا چندين غايب خواهد بود. وانيا با كنجكاوى پرسش هاى مى كرد. هنگامى كه گمان مى رفت ديگر ارضاء شده است، بى مقدمه چيزهائى ديگرى مى پرسيد كه مارك را

غافل گیر می ساخت. و او می بایست مراقب هر يك از کلمات خود باشد: زیرا اگر از فراموشی خلاف آنچه گفته بود بر زبانش می گذشت، و انیا آنچه را که از او شنیده بود به رخس می کشید. برای آماده کردن شام و خواباندن بچه، مارك خیلی به دردسر افتاد. با خام دستی رخت های پسرک را درمی آورد و پسرک با لحنی بزرگوارانه به او می گفت:

- نه بابا، این جور نیست! تو نمی دانی...

و آن گاه راه و رسم شست و شو و دیگر چیزها را به او یادآوری می کرد. این دردسره های کوچک دست کم مارك را از درد خویش منصرف می داشت. و اما و انیا، تازگی این ماجرا سخت شیفته اش کرده بود. دو تا مرد خانه با هم تنها بودند. موقعیت جالبی بود.

روز دیگر مارك از و انیا قول گرفت که درباره غیبت آسیا چیزی به مادر بزرگ نگوید. به او می گفت که سفر مادرش سری است؛ و پرسش های و انیا که توضیحات مبهم خرسندش نمی کرد کار به دست او می داد. در گفته خود درمی ماند. و انیا خوب دید که او دروغ می گوید؛ چیزی را از او پنهان می دارد؛ ولی و انیا چیزی نگفت؛ نوك بینی و گوش های خود را همچون توله سگی تیز کرد، سخت کنجکاو این راز، بی آن که به روی خود بیاورد، به جست و جو پرداخت. ولی بر سر قول خود ایستاد، چیزی به آنت نگفت، از پدر سرمش گرفت؛ دروغ گفت؛ حتی پر رویی را بدان جا رساند که گفت حال مادرش بسیار خوب است و چنین و چنان می کند. خوشحال بود که فریب می دهد؛ بر این نکته آگهی داشت که نقشی بازی می کند؛ چه نقشی؟ خود نمی دانست. ولی از آن به خود می بالید. برای خود مردی بود، بی کم و کاست...

دو روز پس از عزیمت آسیا، مارك نامه مطولی از او دریافت کرد. بیست صفحه نوشته مدادی، با خطی ریز. آسیا در آن هیچ تمایلی برای پوزش خواهی و بازگشت به خانه نشان نمی داد. چیزی که بود، تا آنچه را که بر او گذشته بود به درستی برایش حکایت نمی کرد، ذمه خود را بری نمی دانست. از خود نمی پرسید که مارك با کدام چشم باید آن را بخواند. خود را موظف می شمرد که به او گزارش بدهد. - آخرین گزارش خود به او. با آن بی حیایی شگرف روانی، با آن بیماری تجزیه و تحلیل خویشتن که جان مردم اسلاو را در چنگ خود دارد، آسیا خود را - و او را - از هیچ کاوشی در پیچ و خم وجدان خویش معاف نمی داشت؛

کارها و اندیشه‌های خود را برهنه پیش او می‌گذاشت. هر جا که بیان مطلب خرسندش نمی‌داشت، آن را خط می‌زد، تصحیح می‌کرد، تکمیل می‌کرد. نیش آن بود که جانب خود را نگه ندارد. ولی با خود نمی‌گفت که بدین سان جانب او نیز نگه داشته نمی‌سد. آسیا می‌باست که بار خود را از دوش بنهد. پس از آن خود را سخت سبک بار می‌یافت. خرقةٔ پشمینه بر تن همچون کیسهٔ حمام است. پوست را مالش می‌دهد و با انگبختن خون سرخس می‌کند.

مارک اما رنگش می‌برید، و هنگام مرور این اعتراف دست‌هایش می‌لرزید. به زحمت حوصله کرد که نامه را ورق بزند، چشم‌های تب‌دارش نمی‌توانست آن را مرتب بخواند. از بخت بد، در این تودهٔ درهم یادداشت‌ها و خط خوردگی‌ها، که از همه چیز گذشته پاکبازی خشن زنی که بدو خیانت ورزیده بود در آن نمایان می‌شد، نگاهش به چند سطر افتاد که راست‌گویی در آن چندان برهنه و بی‌پرده بود که خون به چشمش دوید؛ نعره سرداد؛ آن بیست صفحه کاغذ را گلوله کرد و فشرد و با انگستان خود پاره پاره کرد. - چه قدر دلش می‌خواست که به جای آن کاغذ پیکر آسیا می‌بود! - و آن را در بخاری دیواری انداخت و سوزاند... اما پس از آن مارک تا به هنگام مرگ افسوس خورد که چرا آن چند صفحه را تا به آخر نخوانده است. اکنون هر کار که بکند بیهوده است، مارک دیگر هیچ گاه حقیقت را نخواهد دانست. آسیا دوبار اعتراف نخواهد کرد.

روی ورق جداگانه‌ای که از سوختن برکنار مانده بود، آسیا می‌خواست که برخی زیرجامه و اثاث که يك يك نام می‌برد برایش به مهمانخانه فرستاده شود. این را هم به مارک وامی‌گذاشت که روز و ساعتی را معین کند تا آسیا بیاید و آن‌ها را ببرد. بی‌شک در ذهنش امیدواری مبهمی به ملاقات مارک وجود داشت. ولی مارک بر آن شد که این امید را از دل او برکند. اندیشهٔ آن که آسیا بار دیگر بتواند پا به خانه‌اش بگذارد به لرزه‌اش می‌افکند. با شتاب همهٔ چیزهایی را که آسیا می‌خواست در جامه‌دانی گرد آورد، و برای آن که سیلی‌ای هم به او زده باشد همهٔ عکس‌هایی را که از او داشت بر آن همه افزود. و همان روز همه را به دست یکی داد تا ببرد و به خانم ولکوف^۱ تحویل دهد. وقتی که این چیزها به دست آسیا رسید، خون به پیشانی‌اش دوید؛ از کیف دستی خود کیف کوچکی را

در آورد و عکسی را که او و مارک در يك روز خوشی با هم انداخته بودند و آسیا هرگز از خودش دور نمی کرد از آن بیرون کشید؛ و پاره پاره اش کرد: تا دیگر همه چیز تمام شده باشد! اما شب که بی خوابی به سرش زده بود، برخاست و همه جا، حتی زیر تخت و میان گرد و خاک، به جست و جوی تکه پاره های عکس پرداخت؛ ولی او سخت ریز ریزش کرده بود و بازسازی آن دیگر محال بود! با این همه، آسیا این تکه پاره ها را در پاکتی ریخت و نگه داشت، اما در پاکت را بست تا خود را از وسوسه باز کردن آن برکنار دارد.

مارک به نمایندگی بازرگانی رفت، تا مردی را که لکه دارش کرده بود سبیلی بزند. در آن جا اطلاع یافت که پرنده اینک به اعماق جنگل خود بازگشته است. مارک ناچار شب ها و شب ها اندیشه های ارضاء نشده آدم کسی را در تنهایی نشخوار کرد.

در این میان آنت، که زن و شوهر پیوند گسسته با سرسختی از جریان وقایع بی خبرش نگه می داشتند، از ندیدن آسیا نگران شد و سرانجام حقیقت قضیه را از پسرش بیرون کشید. و این در خانه مارک بود، در اتاق او، پس از شام. بچه در اتاق بهلویی، - شاه نشینی که هیچ دری از اتاق مجزش نمی داشت، خوابیده، و در واقع نخوابیده بود. مادر و پسر کنار یکدیگر در دایره روشن چراغ نشسته بودند و آرنج ها را به میز تکیه داده بودند. می بایست آهسته حرف بزنند. آنت نیازی به تفصیل بسیار نداشت تا پی ببرد که کار از چه قرار است؛ رشته رازگویی های تلخ را برید؛ چه در این جا نه می توانست در پی شنیدن آن باشد، نه در پی پاسخ دادن؛ از گوش بچه پروا می کرد؛ و نمی خواست بگذارد که از دهان مارک سخنان اهانت باری که آماده سرریز بود بیرون بیاید؛ در چنین ویرانی، آن اندک چیزی را که می توان باید نجات داد. آنت به همراه مارک خود رنج می کشید؛ ولی او زن بود، برای آن دیگری نیز رنج می کشید؛ پیش از شنیدن سخنان وی، مرد را پاک از گناه نمی شمرد؛ باید به گفته های هر دو طرف گوش داد. دیرزمانی بود که او از چنین پایانی برای این عشق بیم داشت؛ و اکنون که این پایان در رسیده بود، برای گناهکار - برای هر دو گناهکار - هر دو قربانی ماجرا - احساس دلسوزی در او بیش تر بود تا میل سرزنش. طبیعی است که او نمی توانست آنچه را که می اندیشید به مارک بگوید. آنت بازوی خود را به گردن پسر حلقه زد. هر دو خاموش بودند؛ ولی آنت حس می کرد که گونه مارک می لرزد. مارک از هیچ چیز

آن قدر هراسان نبود که از نشان دادن ضعف خویش. از آن هم بیم داشت که مادرش بر او دل سوزی کند و به یادش آورد: - «آخر، فرزند بی نوا، من که به تو گفته بودم!...» مارک به زودی، همین که توانست و دیگر صدایش نلرزید، لحنی جدی به خود گرفت و دربارهٔ ترتیبات کارهای خانگی به سخن درآمد: - «بچه را آنت پیش خود خواهد برد؛ مارک آپارتمان را نگه نخواهد داشت؛ همان فردا ترتیب فسخ اجاره را خواهد داد و موقتاً در مهمانخانه منزل خواهد کرد؛ مختصر اثاثش را هم فعلاً به انباری خواهد سپرد...» هیچ حرفی از آسیا در میان نبود. آنت خاطر نشان کرد که می باید پیش تر نظر آسیا را خواست. مارک نمی خواست چیزی در این باره بشنود. با خشونت گفت:

- آسیا دیگر وجود ندارد.

آنت با حرکت سر، اتاق بچه را نشان داد و گفت:

- او این جا هست.

مارک سرسختی نمود:

- دیگر هیچ حقی روی او ندارد.

آنت به نرمی پاسخ داد:

- در اختیار هیچ کس نیست که این حق را از او سلب کند. همان طور که هیچ

کس نمی توانست حق مرا بر تو از من سلب کند.

مارک این مقایسه را وارد ندانست:

- این اوست، خود او، که نفی اش کرد.

- نه، پسر، اشتباه نکنیم؛ همسر و مادر دو چیز مختلف اند.

مارک، برآشفته، به همبستگی نهفتهٔ مادران برمی خورد:

- پس، تو جانب او را در مقابل من می گیری؟

- تو، پسر، خود منی. ولی حتی آن کس که به ما اهانت روا می دارد حقوقی

دارد.

مارک گفت:

- من آن ها را به رسمیت نمی شناسم.

آنت گفت:

- تو درگیر نبردی. این جا حق خاموش می شود و دیگر جز زور چیزی

نیست. ولی تو زورت نمی چربد.

مارك سرکسی نمود:

- پس، زور او می چربد؟

- نه او، نه تو. بلکه آن یکی. (آنت بار دیگر بچه را نشان می داد.)

مارك گفت:

- او به من تعلق دارد. تنها به من. وگرنه از اصل نمی خواهمش!

آنت گفت:

- او به خودش تعلق دارد. و من به او.

آنت با دردسر توانست نشانی آسیا را بجوید. مارك آن را به او نمی داد، آنت

هم نمی خواست آن را از او بپرسد، تا در حرکات خود آزادی داشته باشد.

سرانجام مسکن نکبت گرفته ای را که آسیا چشم بسته انتخاب کرده بود پیدا کرد.

و خوب و بد مسکن برای آسیا چه اهمیت داشت؟ او در زمینه های مادی زندگی

دشواری نداشت؛ و در این روزها هم بیزاریش از خود، از مارك و از همه مردها، میان

کم و بیش امور تمیز نمی داد: زندگی سراسر مایه تهوع است. در او جان و اندیشه

بیش تر از حواس از حماقت ماجرا برآشفته بود. و نه همان ماجرای خود او

(حادثه ای چرکین و بی اهمیت، مانند شتک گیل و لای کوچه)، بلکه سراسر

ماجرای احمقانه و نامربوط و بی معنای زندگی. و با این همه، این ماجرا که آسیا

ناچیزش می شمرد، او زنی نبود که آن را در نیمه راه دور بیندازد؛ هرچه خواهد

گوباش، آسیا آن را به پایان خواهد برد...

آن روز از قضا آسیا هنوز در اتاق خود (که معمولاً جز برای خوابیدن در آن

نمی ماند) بود، که آنت به در کوفت. آسیا از دیدار او هیچ خوش حالی نشان نداد.

کلاه بر سر داشت و آماده رفتن بود. حتی یگانه صندلی خود را که رخت هایش بر

آن انباشته شده بود به آنت تعارف نکرد. اتاق کثیف و جارو نکرده، تخت خواب

درهم ریخته، میز کنار تخت چرک گرفته و درش نیمه باز، رخت و اثاث درهم و

برهم از همه سو پراکنده، این همه بر بی اعتنایی کوبنده او به همه ملاحظات مادی

و اجتماعی گواهی می داد. بغض گلوی آنت را فشرده. آسیا، بی آن که سلامی

بگوید، بی آن که خواسته باشد دستی را که آنت پیش آورده بود ببیند، پس رفت تا

او به درون آید، و در حالی که بادیست ها و با کیل بر میز که يك پایه اش می لنگید

تکیه داده بود، با نگاهی کج و ابروانی گره خورده به مهمان خود زل زد. آنت يك

لحظه جا خورد. کلمات محبت آمیز بر زبانش یخ می بست. آسیا به او گفت:

- حالا راضی هستید؟

آنت فریاد برداشت:

- آسیا!

آن يك باز گفت:

- چه؟ مگر همه چیز آن جور که شما انتظارش را داشتید نگذشت؟

آنت دست‌ها را پیش برد:

- دخترم!

رنگ از چهره آسیا پرید، با همه تنش به لرزه درآمد، قیافه عبوس و بیخ بسته‌اش پر تشنج شد، و های‌های به گریه درآمد. تلاش او برای فرو خوردن گریه خویش حالت زشت خنده‌آوری به چهره‌اش می‌داد. ولی آنت سر آن نداشت که او را زشت بباید؛ برای او این دل‌انگیزتر از زیباترین چهره‌ها بود. خود را روی او انداخت و در آغوشش گرفت. آسیا که با دست‌های منقبض در میز چنگ انداخته بود، در حالی که پیکرش از هیق‌هیق گریه تکان می‌خورد، گونه‌ها خیس و آب از چشم‌ها و از بینی روان، فین می‌کشید و می‌گذاشت که آنت نوازشش کند. آنت بر این گونه‌ها، این چشم‌ها و این بینی بوسه زد. آسیا مغلوب محبت او گشته پیشانی سنگین خود را بر چهره مادر نهاد، و رخسار خود را با پیراهن او پاک می‌کرد.

پس از آن که اشک‌های درشتش آرام گرفت، آنت روی تخت خواب درهم ریخته جایی جست و با او نشست، و دست‌های منقبض او را که ناخن‌های آن گاه به شدت در پوستش فرو می‌رفت به دست گرفت. آنان هنوز بیست کلمه با هم سخن نگفته بودند. هیچ چیز گفته نشده بود. همه چیز گفته شده بود. آنت از او اعتراف نمی‌خواست، از آن خاله‌زنک‌ها نبود که می‌باید پیرسند: «خوب، دختر بی‌نوای من، چه طور این ماجرا پیش آمد؟» - آنت خود بسیار خوب می‌دانست؛ داستان، برای کسی است که زن است و زندگی کرده است، هرگز چیز چندان تازه یا اشتها‌انگیزی ندارد. ولی آسیا نمی‌توانست از بازگفتن آن خودداری کند. آنت، خواه ناخواه، می‌بایست گوش دهد، و به تدریج که آسیا کلاف سرگذشت خود را و می‌کرد، اعتماد به نفس خود را باز می‌بافت؛ و آن غرور احمقانه بیکارجویش باز بر او چیره می‌شد. اعترافات خود را به گراف شرح و بسط می‌داد: عذر نمی‌خواست، متهم می‌کرد. خوب یا بد، آن کاری که کرده بود خوش آیندش بود.

حق داشت. (و آسیا با چشمان خود به گستاخی مادر را به مبارزه می خواند.)

- حق بدی کردن در حق کسی که دوستت دارد؟

این تذکر که آهسته گفته شد و گویی که رو به خود گوینده داشت، آسیا را که دو اسبه می تاخت از زین به زیر افکند. يك دم از سخن باز ایستاد؛ سپس وانمود کرد که چیزی نشنیده است، و باز بر زین داستان سرایی نشست و تاخت و تاز خود را از سر گرفت. آنت بی آن که دم بر آورد گوش می داد، حتی هنگامی که پای پسرش به میان می آمد، - و آن وقت هم تنها دست خود را بر دهان آسیا می گذاشت تا راه بر تندروی های گفتارش که دختر وحشی بی هیچ ملاحظه ای بر زبان می آورد بر بندد:

- دهانت را آلوده نکن!

آسیا، همچنان که دهان خود را بر کف دست او می مالید، گفت:

- آلودگی در قلب من است. بیرون نفش می کنم.

او زنی نبود که آلوده بودن آلودگی را منکر شود؛ ولی در پهن کردن و گذاشتن آن پیش چشم همگان غرور و ارونه ای نشان می داد، - و برای بسیاری از زن های امروزه برملا ساختن رسوایی های خود لذت نهفته ای است، مانند آن رخت های چرکینی که در جنوب، در کوچه ها، همچون پرچمی به نخ می کشند. و این باز Ersatz (جانشینی) است برای زیاده روی سابقشان در اعترافات بی شرمانه در سایه دلالت آسای کلیسا، که کنسپس اقرارنبوش آن همه را با خوش خدمتی می شنید. آنت گفت:

- رخت شسته هایت را بیر تو! نگذار آتش روی سر مردم بچکد!

دهان باز، آسیا جمله ای را که آغاز کرده بود به پایان نرساند. جاخورده و رنجیده بود. نزدیک بود که چیزی به تلافی بگوید. سپس، با همه خشم و اندوه خود، پوزخند زد. گفت:

- کجا می خواهید بگذارمشان؟ (آسیا ویرانه خود را نشان می داد) سبدي

ندارم که آن ها را آن جا بریزم.

آنت گفت:

- آتش بزن! آتش بزن! اگر هم هر چه را که این جاهست در آتش بیندازی

کار بدی نخواهی کرد.

- و همچنین خودمرا. کاش به دست خود من بود! ولی در این صورت

نمی‌دانم برای چه تمام پاریس را در آتش نیندازم!
آنت گفت:

- صبر داشته باش! ولی پیش از هر چیز به خودمان بیردازیم!
گفت و گوشان به لحنی دیگر باز سر گرفت. آسیا از گفتن پایان داستان چشم پوشیده بود: داستان علاقه‌ای در آنت بر نمی‌انگیخت، و آسیا پی می‌برد که در این زمینه آنت به اندازه خود او می‌داند. ولی از سر لجاجت به مسئله حقوق خود در يك پیوند آزاد و راستکارانه باز می‌گشت. آسیا می‌توانست دروغ بگوید یا خاموش بماند. او دروغ نمی‌گفت، خاموش هم نمانده بود. و برای چه آخر می‌بایست خاموش بماند؟ به اقتضای حق خود رفتار کرده بود.
آنت گفت:

- این جا، مانند بسیاری موارد دیگر، صرف حق منتهای ستم است. زیرا این گناهی است در حق عشق، و عشق راستین بالاترین قانون است.
آسیا سرکشی نمود:

- در آن صورت، چرا باید او باشد، او، پسر شما، که از امتیاز برخوردار باشد، و حق صرف خودش را به رغم من و حق من و میل من به رخ بکشد؟
آنت گفت:

- برای آن که او ضعیف‌تر است.

آسیا فریاد کشید:

- ضعیف‌تر!

- هر مردی همین است.

آسیا با شگفتی پرسید:

- شما این جور فکر می‌کنید؟

- تو هم همین فکر می‌کنی.

آسیا خاموش گشت، به فکر فرو رفت، گفت:

- بله.

آسیا خود از تأیید این نکته در تعجب بود. می‌کوشید خود را از آن مبری سازد. باز گفت:

- ولی آیا این دلیلی هست که حق آن که ضعیف‌تر است غالب شود؟

- بله، دل من این جور حکم می‌کند. و همچنین دل تو. کار از این قرار است.

ما مادریم. باید بر بچه خودمان رحم بیاریم.

قلب آسیا تکان خورد. دیگر چیزی نگفت. آنت برخاست.

- من آمده بودم درباره آن بچه دیگر حرف بزنم.

آسیا پرسید:

- کدام بچه؟ (و او در آن دم جز به آن بچه بزرگسال نمی اندیشید.)

آنت با لحن سرزنش گفت:

- وانیا.

آسیا حرکتی از سر بی تفاوتی کرد. این زن سودایی اکنون وقت آن نداشت

که فرزند خود را به یاد آورد. گفت:

- متعلق به شماست. طبیعی است، شما می گیریدش.

آنت فریاد زد:

- آسیا! آیا تو آن قدر کم دوستش داری که دیگر سهم خودت را طلب

نمی کنی؟

قلب آسیا باز شکفت. بچه را در نظر آورد، و ناگهان نشنه او شد. چشمانش

زبانه کشید. دست های لرزان خود را پیش آورد:

- بدهیدش به من! خودم می خواهمش!

ولی تقریباً بی درنگ اشک به چشمانش نشست، و بازوانش بادلسردی فرود

افتاد:

- چه کارش می توانم بکنم، این جا؟ نه، نگاهش دارید! شما بهتر آمادگی دارید

که بزرگش کنید.

آنت پرسید:

- تصمیم داری که دیگر به خانه ات برنگردی؟

آسیا فریاد زد:

- هرگز!

همه کینه اش نسبت به مارک، مانند ماری بر دم خویش، بار دیگر سر برداشت.

نگاه کینه آلودش نیش می زد. دل آنت به درد آمد؛ ولی اندیشید:

- مگر او چه کارش کرده است؟

آسیا حس کرد که نیشش، برای آن که به مارک برسد، از قلب مادر عبور کرده

است. نوك شعله ور آن را خاموش کرد. و با زمختی کم تری گفت:

- من ديگر خانه ندارم. هيچ چيز از آنچه آن جاست ديگر مال من نيست.
آنت گفت:

- تو خوش داري كه فراموش كني، ولي من فراموش نمي كنم كه نيمي از آنچه آن جاست مال تو است.

- وقتي كه من آمدم هيچ چيز نداشتم. وقتي كه مي روم هيچ چيز را برنمي دارم.
آنت گفت:

- من نمي توانم قبول كنم كه تو، اگر بروي، مارك بي آن كه نيازمندي هاي تو را تأمين كرده باشد رهايت كند.

آسيا گردن برافراشت، تا يك بند انگشت هم از قد و بالاي خود را از دست ندهد: راست ماند و به اعتراض گفت:

- اولاً، اين منم كه مارك را رها مي كنم؛ مارك نيست كه مرا رها مي كند. ثانياً، از سه ماه پيش، تنها من بودم كه نيازمندي هاي خانه را تأمين مي كردم. او حتي جريزه به دست آوردن نان خودش را نداشت. خيال مي كنيد، حالا من مي روم و خرده ريزه سفره اش را جمع مي كنم؟

آنت حس كرد كه اگر از راه غير مستقيم وارد نشود، هيچ چيز از اين زن مفرور به دست نخواهد آورد. گفت:

- ديگر حرفش را نزنيم! ولي آيا انصاف است كه تو آن بدى را كه امكان دارد مارك در حق تو كرده باشد سر من تلافى كني؟

اين كه آنت به جاي متهم داشتن او بتواند، بدان گونه كه كينه آسيا آرزو داشت، موارد اتهام را متوجه مارك كند به دل آسيا نشست، و اين مرهمي بر زخم او شد. حق شناسي با جهشي نيرومند در او سر برداشت. شانه هاي آنت را گرفت.

- چه كسي اين را گفت؟ همچو چيزي هيچ مطرح نيست!

- خوب، پس، اگر تو او را ترك بكني، آيا اين دليل مي شود كه مرا ترك بكني؟
آسيا بازوان آنت را سخت فشرد.

- من تركتار نمي كنم. نمي خواهم. نمي توانم.

- من هم همين طور. نه مي توانم، نه مي خواهم.

- راست است؟